سبک‌نگرش

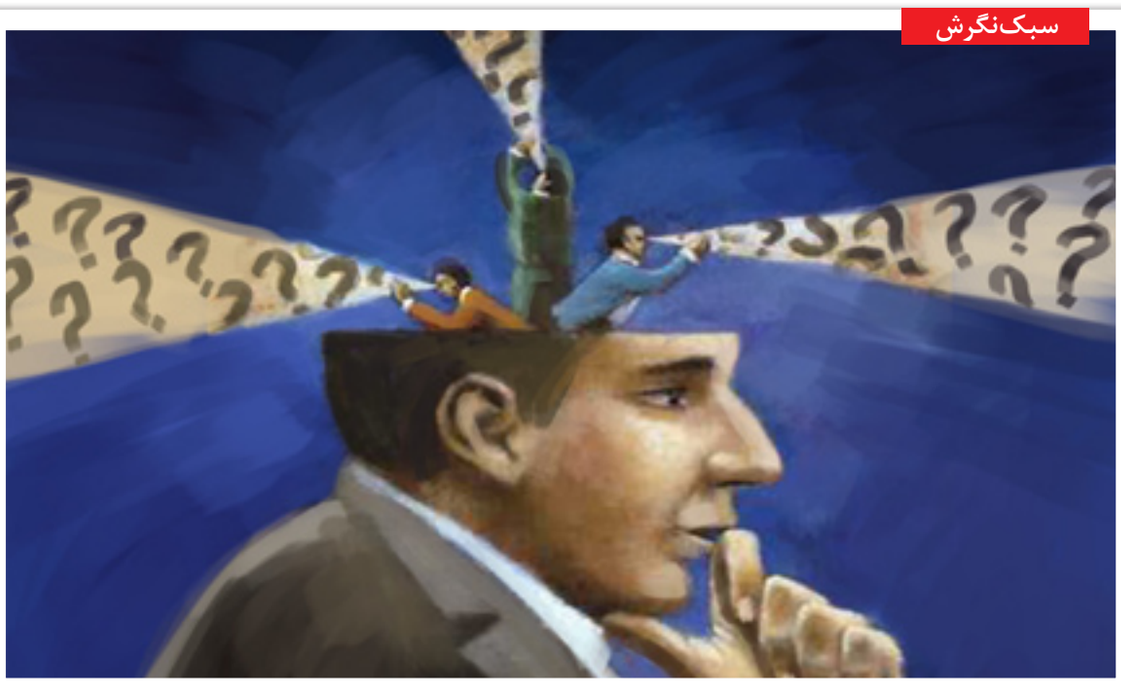

طرح: محمود محمد تبریزی | جوان

چون انسان‌ها حالت توجه و مشاهده افکار خود را از دست داده‌اند و عموماً با افکار خود یکی شده‌اند علاوه بر این که نسبت به افکار خود تعصب می‌ورزند در یک اعوجاج عجیب خود را ذهن می‌پندارند. چرا؟ چون فکر می‌کنند افکارشان هستند بنابراین طبیعی است که سخت به افکار خود می‌چسبند در حالی که اگر کسی عمیقاً متوجه شود که کیفیت اصلی او در مشاهده است و نه فکر، در آن صورت می‌تواند به راحتی از فکر خود فاصله بگیرد و از دور به فکر خود نگاه کند و در یک جایی به سهولت بپذیرد که فکر او درست نبوده است

وقتی «ابزار» در جایگاه «من» قرار می‌گیرد طغیان می‌کند و مصیبت به بار می‌آورد

# ذهن خودمختاری که ما را به هر سو می‌کشد

■ محمد مهر

**در یکی از فیلم‌های سینمایی که چند سال پیش می‌دیدم شخصیت اول فیلم مردی بود که دستش از کنترل او خارج شده بود و برای خودش کارهایی می‌کرد که اسباب دردسر قهرمان داستان بود. دست او از او فرمان نمی‌برد. مثلاً فرض کنید او در یک مهمانی بود و ناگهان می‌دید که دستش یک کشیده محکم روی صورت یکی از مهمانانی که اتفاقاً با او رودربایستی داشت، نواخت. او بعد از این کار که حسابی شوکه شده بود از آن فرد عذرخواهی می‌کرد اما آن فرد نمی‌توانست بپذیرد. «من نبودم دستم بود تقصیر آستینم بود» نمی‌تواند در دنیای جدی کاربردی داشته باشد، چون ما می‌گوییم بین تو و دستت که دیگر فاصله و اختلافی وجود ندارد، وانگهی دست اگر دست تو است و در اختیار توست نمی‌تواند کاری را بدون اجازه تو مرتکب شود. اگر دست تو برای کسی لقمه می‌گیرد، این لقمه گرفتن که نشانه محبت است از بالا به تو دستور داده شده و دست این دستور را اجرا می‌کند و اگر همین دست می‌خواهد کسی را خفه کند باز دستوری به او رسیده است و کسی که کسی را خفه کرده یا چاقویی را در شکم کسی فرو کرده نمی‌تواند در دادگاه و در برابر قاضی دستش را به عنوان متهم اعلام کند و بگوید من نبودم دستم بود. هیچ نظام اخلاقی و کیفری چنین استدلالی را نمی‌پذیرد. چرا؟ چون فرض ما این است که دست بدون دستور کار نمی‌کند و دست ابزاری بیش نیست، بنابراین کسی این استدلال را قبول نمی‌کند.**

## ۱ صاحب پایی که حاضر شد پایش بریده شود

اگر موارد بسیار نادر را استثنا کنیم که در آن اندام‌های بدن از کنترل خارج می‌شوند باید بگوییم جایگاه اندام‌ها در بدن جایگاه ابزار است. سال‌ها قبل به یک مستند علمی نگاه می‌کردم که در آن به بیماری نادر خارج شدن از کنترل اندام‌های بدن اشاره داشت و به عنوان نمونه مردی را نشان می‌داد که یکی از پاهای او از کنترل خارج شده بود و دستورهای مغز را اجرا نمی‌کرد و برای خودش حکومت خودمختار تشکیل داده بود و کار به جایی رسیده بود که آن مردی که دچار این بیماری بود راضی شد آن پا را ببرند و مستند نشان می‌داد که او سرانجام به یک بیمارستان مراجعه کرد تا پای او را اره کنند و ببرند. شاید ما که از دور به این رخداد نگاه می‌کنیم بگوییم حیف آن پا نبود که بریده شود؟ آدم مگر راضی می‌شود که پایش را ببرند؟ شما راضی می‌شوید که پایتان را اره کنند؟ هیچ کس راضی نمی‌شود اما ببینید که آن پای خودمختار که حکومتی برای خودش راه انداخته بود و دیگر از آن مرد و دستوراتش فرمان نمی‌برد کار را به کجا رسانده بود که سرانجام آن مرد راضی شده بود که به بیمارستان مراجعه کند و اجازه دهد که آن پا بریده شود. این یعنی اینکه کارد به استخوان رسیده بود.

## ۲ وقتی ابزار، دست به طغیان می‌زند

داستان سر این است که وقتی ابزار سر جای خودش قرار نگیرد گرفتاری‌های متعددی ایجاد می‌کند. ابزار وقتی مفید است که بتوان به او دستور داد. الان دست من در حال نگارش این متن است و به واسطه دستوری که ذهن من بر کلمات صادر می‌کند انگشت‌های من به دستور ذهن حروف هر کلمه را به ترتیب روی دکمه‌های صفحه کلید فشار می‌دهند اما حالا توجه کنید که ذهن بگوید حرف «ن» را فشار بده و انگشت من هر حرفی را که دوست داشت، فشار دهد. مغز من بگوید «ل» را فشار بده و انگشت من ترجیح بدهد «ق» را فشار دهد و شما فکر می‌کنید سرنوشت این متن به کجا منجر می‌شود اگر چنین اتفاقی بیفتد. معلوم است که یک متن مغشوش بی‌معنا که نمی‌توان رد پای هیچ معنایی را در آن دنبال کرد به وجود می‌آید. اما داستان بسیار پیچیده‌تر از آن است. مثلاً یک بعد دیگر در این باره بینایی من است. بینایی من انحنای حروف و تشخص هر حرف را به درستی درمی‌یابد اما اگر بینایی من مثلاً حرف نون را سین تشخیص دهد حتی اگر انگشت‌های من درست کار کنند باز نتیجه کار مغشوش خواهد بود. در آن سو شما که این متن را می‌خوانید اگر ابزار بینایی‌تان از کنترل خارج شود و بخواهد هر حرف را هر طور که دلش می‌خواهد تشخیص دهد در آن صورت حتی یک متن معنادار هم کاملاً بی‌معنی خواهد شد.

## ۳ ذهنی که حکومت خودمختار تشکیل داده است

پس نمی‌توان از اهمیت کارکرد درست ابزارها در زندگی غافل بود. این مقدمه نسبتاً طولانی را گفتم که به این جا برسیم که یکی از علل و ریشه‌های فلج شدن و به بیراهه رفتن زندگی و زایش این همه درد و حسرت و اندوه در زندگی ما از این جا ناشی می‌شود که یکی از مهم‌ترین ابزارهای ما یعنی ذهن از کنترل ما خارج شده است و وقتی ذهن از کنترل خارج می‌شود مصایبی را به وجود می‌آورد که همه شما و ما در زندگی‌مان به عینه می‌بینیم و اگر امروز انسان این میزان از استرس و اندوه و سرگردانی و جنون و سرگشتگی را در زندگی تجربه می‌کند به خاطر این است که ذهن از کنترل خارج شده است و تقریباً هر کاری که دوست دارد انجام می‌دهد. ذهن به خودی خود ابزار معرکه‌ای است. ذهن می‌تواند محاسبه کند، می‌تواند به یاد بسپارد، می‌تواند بسیاری از عملکردهای مطلوب را داشته باشد اما وقتی ذهن تبدیل به یک جمهوری خودمختار شد و برای خودش حکومت تشکیل داد، وقتی خودش را یک فراابزار و یک من جا زد، حتی همه آن خصلت‌های مثبت نیز کیفیت نامطلوبی به خود می‌گیرد، مثل دستی که ناگهان در یک مهمانی به صورت کسی سیلی می‌زند، یا سعی می‌کند کسی را خفه کند. دست به خودی خود ابزار مناسب و خوبی است به شرط این که خود را حاکم نداند اما وقتی دست حکومت خودمختار تشکیل دهد معلوم است که چقدر می‌تواند مصیبت‌بار باشد.

## ۴ از کجا بدانم ذهنم از کنترل خارج شده است؟

شاید کسی بپرسد من از کجا بدانم که ذهن من از کنترل خارج شده است؟ در پاسخ باید گفت یکی از مهم‌ترین نشانه‌ها و ویژگی‌های یک ابزار، دستورپذیری آن است. من اکنون به دستم فرمان می‌دهم که بالا برود. دست بلافاصله فرمان را می‌پذیرد و اجرا می‌کند. بنابراین اگر ذهن ابزار فکر و محاسبه من است من هر لحظه که خواستم می‌توانم به او دستور دهم و او هم باید بلافاصله دستور مرا اجرا کند. من به دستم می‌گویم برو بگیر بخواب. یعنی کنار من بیفت و تکان نخور. دست هم مثل یک دست مرده کنار من می‌افتد و هوس نمی‌کند که نصف شب بلند شود و مثل فرفره بچرخد اما آیا ذهن ما به عنوان یک ابزار این چنین است؟ من خوابیده‌ام و ذهن من هم باید بخوابد اما ذهن عین فرفره کار می‌کند و نصف شب با یک کابوس مرا از خواب بیدار می‌کند. من می‌خواهم متنی را درباره موضوعی بنویسم اما ده‌ها و صدها فکر غیرمرتبط به ذهن من می‌آید و اجازه توجه و تمرکز را از من می‌گیرد. من به یک پارک رفته‌ام، پاییز است و برگ‌ها به رنگ‌های زیبا درآمده‌اند اما فکرهای بی سر و ته و عجیب و غریب اجازه نداده‌اند که من به صورت همدلانه و صمیمانه با آن محیط ارتباط بگیرم. هر اندازه هم که من به ذهنم دستور داده‌ام که خاموش باشد و این همه چرت و پرت نگوید به چند ثانیه نکشیده دیده‌ام دوباره هجوم لشکر فکرها از جایی دیگر شروع شده است. دقت می‌کنید؟ اگر ذهن ابزار است من باید بتوانم به این ابزار فرمان برانم. مثلاً بگویم در این یک ساعت نمی‌خواهم به چیزی فکر کنی. من می‌خواهم در این یک ساعت در این طبیعت مشاهدگر زیبایی‌ها باشم. اگر ذهن ابزار من است در آن ۱۰، ۲۰ دقیقه نیایش و نماز باید کاملاً ساکت باشد و مرا در هر رکوع و سجود به خیابان و بیابان و به فلان خانه و به فلان بازار نکشاند اما من می‌بینم که نمازم را شروع کردم و خواندم و تمام شد اما اصلاً نفهمیدم چه گفتم و با چه کسی حرف زدم و این نماز هیچ رنگ و بویی از همدلی و صمیمیت با معبود را نداشت، چون ذهن من مدام در حال خیال‌آفرینی و تصویر و صداسازی بود. این مثال‌ها نشان می‌دهد که ذهن در ما جمهوری خودمختار شده است و به عبارت دیگر در جایی که باید باشد، نیست. قرار بر این بوده که ما به ذهن دستور بدهیم که چه کار کند و حالا موضوع کاملاً برعکس شده است. انگار اسب، سوارِ سوارکارش شده باشد. می‌بینم که ساعت‌ها گذشته است و ذهن هر طور که بخواهد با من رفتار کرده و در آن ساعت‌ها ذهن بی‌خود و بی‌جهت در ما خشم و اندوه و حسرت و هزاران فکر و احساس منفی ایجاد کرده، در حالی که واقعاً اتفاق ناخوشایندی نیفتاده است. مثلاً من صبح از خواب بیدار شده‌ام، یک صبح زیبا که هدیه خداوند است. حالا از همان اول صبح در حمام این فکر به ذهن من رسیده است که فلانی ماشینش را عوض کرده اما من همچنان این ماشین قراضه را دارم. فلانی ۱۰ سال از من کوچک‌تر است و خانه خریده اما هنوز من خانه نخریده‌ام. فلانی دکترایش را گرفت من هنوز لیسانس هستم. اگر یک دستگاه در طول روز بود که تمام فکرهای من و شما را که هزاران فکر است رصد می‌کرد- گفته می‌شود حدود ۷۰ هزار فکر در طول روز ایجاد می‌شود- می‌دیدیم که اکثر قریب به اتفاق این فکرها پوچ و زائد بوده است اما همین افکار پوچ و بی‌معنا و زائد زندگی را بر میلیون‌ها و میلیاردها انسان تنگ کرده‌اند.

> **شاید کسی بپرسد من از کجا بدانم که ذهن من از کنترل خارج شده است؟ در پاسخ باید گفت یکی از مهم‌ترین نشانه‌ها و ویژگی‌های یک ابزار، دستورپذیری آن است بنابراین اگر ذهن ابزار فکر و محاسبه من است من هر لحظه که خواستم می‌توانم به او دستور دهم و او هم باید بلافاصله دستور مرا اجرا کند**

## ۵ آیا این فطرت یا آن عقل در سلول‌های مغزی جا دارد؟

حال پرسش این است که چه کنیم ذهن سر جای خودش بنشیند و کار ابزاری کند؟ اولین کار این است که عمیقاً حس و لمس کنیم و به این واقعیت پی ببریم که اساساً ذهن یک ابزار است. چون اکثر انسان‌ها تصور می‌کنند که ذهن هستند یعنی اساساً فکر می‌کنند که فکرکننده هستند یعنی قائل به این نیستند که ذهن یک ابزار است و با فکرکننده و ذهن خود را یکی می‌دانند به خاطر همین است که مدعی می‌شوند «من فکر می‌کنم پس هستم» اما حتی همان کسی که می‌گوید من فکر می‌کنم پس هستم، اگر عمیق شود می‌بیند لحظه‌هایی در زندگی او بوده که در سطح ورای فکر قرار داشته و فکری در ذهنش نمی‌جوشیده اما او ناپدید نشده و بودن او قطع نشده است. در حقیقت اگر ما دریابیم که «بودن و حضور» ما ربطی به «فکر» ما ندارد و ما فکرکننده و ذهن نیستیم در آن صورت مسئله حل خواهد شد. در ادبیات دینی و عرفانی ما نیز به این حقیقت با عنوان عقل یا قلب یا حضور تأکید شده است. متأسفانه برخی تصور می‌کنند منظور از عقل همان ذهن است، در حالی که عقل ماورای ذهن قرار دارد. مثلاً وقتی ما درباره فطرت سخن می‌گوییم آیا این فطرت یا آن عقل در سلول‌های مغزی جا دارد؟ معلوم است که این طور نیست اما کسی می‌تواند به این حقیقت برسد که بداند قدرت مشاهده افکار را دارد یعنی در عین حال که می‌تواند بیندیشد و فکر کند می‌تواند در همان حال مشاهده‌گر افکار خود باشد.

## ۶ وقتی بیماری همگانی می‌شود، نامرئی هم می‌شود

در حقیقت چون انسان‌ها حالت توجه و مشاهده افکار خود را از دست داده‌اند و عموماً با افکار خود یکی شده‌اند علاوه بر این که نسبت به افکار خود تعصب می‌ورزند در یک اعوجاج عجیب خود را ذهن می‌پندارند. چرا؟ چون فکر می‌کنند افکارشان هستند بنابراین طبیعی است که سخت به افکار خود می‌چسبند در حالی که اگر کسی عمیقاً متوجه شود که کیفیت اصلی او در مشاهده است و نه فکر، در آن صورت می‌تواند به راحتی از فکر خود فاصله بگیرد و از دور به فکر خود نگاه کند و در یک جایی به سهولت بپذیرد که فکر او درست نبوده است. مثل این است که یک انسان خود را دستش بپندارد، یا خود را یک پا بپندارد و همان طور که یک انسان خود را دست بپندارد مضحک خواهد بود هر انسانی هم که خود را ذهن بپندارد خنده‌دار و البته غم‌انگیز خواهد بود اما چرا عموماً ما متوجه این قضیه نیستیم به خاطر این است که این یک بیماری همگانی شده است و حاصل این پندار چیست؟ حاصل این پندار این است که منی که خود را فکر و ذهن می‌پندارم مجبورم به نتایج آن هم تن دهم و نتایج آن چیست؟ وقتی من هویت خود را فکر دانستم مجبورم هر لحظه و به صورت شبانه‌روزی در خواب و بیداری حتماً به یک چیزی فکر کنم چون اگر فکر نکنم احساس خواهم کرد که وجود ندارم. من فرضم این است که من فکر هستم یا به عبارت دیگر من فکر و ذهن هستم، بنابراین طبیعی است که در خانه و خیابان، در خواب و بیداری، در جلسه و غیرجلسه، در رابطه با همسر و بچه‌ام، در سکوت طبیعت، در نماز و نیایش، در هر جایی که باشم فکر به طرز بی‌رحمانه‌ای مرا مورد تاخت و تاز قرار دهد. چرا ذهن ما این قدر شلوغ است؟ چون ما فکر می‌کنیم ذهن‌مان هستیم، به خاطر همین مدام در حال تولید فکر هستیم آن‌هم فکرهایی که کمتر یک چراغ روشن در آنها دیده می‌شود، کمتر یک گل از آنها می‌روید و کمتر راهی به سمت شادمانی و عشق و امید باز می‌کند.

نگاه

واقعیت‌ها را آن‌گونه که هست ببینیم

# چشمی که زر می‌بیند چشمی که زر است

■ **اگر دقت کنید بسیاری از آسیب‌هایی که ما می‌بینیم به خاطر این است که واقعیت را همه‌جانبه نمی‌بینیم. ذهن‌مان مشغول است و به خاطر همین مشغولیت و سر و صدا نمی‌توانیم واقعیت را همه‌جانبه ببینیم. فقط گوشه‌ای از آن را می‌بینیم و این ناقص دیدن واقعیت باعث می‌شود که راه زندگی‌مان را درست نرویم و تصمیم‌های صحیحی درباره زندگی‌مان نگیریم.**

**در مثنوی معنوی حکایت شگرف و زیبایی در این باره وجود دارد. این حکایت را بخوانید: «آن یکی آمد به پیش زرگری / که ترازو ده که برسنجم زری / گفت خواجه رو مرا غربال نیست / گفت میزان ده برین تسخر مه‌ایست».**

**یکی می‌آید پیش یک زرگر و می‌گوید من طلایی دارم و ترازویت را به من قرض بده این طلا را با ترازوی تو بسنجم. آن فرد انتظار دارد که موضوع سخن زرگر یا طلافروش درباره ترازو باشد اما زرگر می‌گوید من غربالی ندارم. آن مرد تعجب می‌کند و می‌پرسد من اصلاً غربال نخواستم. من از تو ترازو خواستم. مرا مسخره می‌کنی؟**

**زرگر در پاسخ می‌گوید: «گفت جاروبی ندارم در دکان / گفت بس بس این مضاحک را بمان / من ترازویی که می‌خواهم بده / خویشتن را کر مکن هر سو مجه.» زرگر می‌گوید من جارویی در دکانم ندارم و آن متقاضی ترازو می‌گوید بس کن، تو مرا به تمسخر گرفته‌ای. من ترازو می‌خواهم مثل کرها رفتار نکن.**

**و اما پاسخ زرگر: «گفت بشنیدم سخن کر نیستم / تا نپنداری که بی معنیستم / این شنیدم لیک پیری مرتعش / دست لرزان جسم تو نامنتعش / وان زر تو هم قراضه خرد مرد / دست لرزد پس بریزد زر خرد / پس بگویی خواجه جاروبی بیار / تا بجویم زر خود را در غبار / چون بروبی خاک را جمع آوری / گوییم غلبیر خواهم ای جری / من ز اول دیدم آخر را تمام / جای دیگر رو از ینجا والسلام».**

■ **زرگرانه دیدن یعنی چه؟**

ببینید زرگر که واقعیت را همه‌جانبه و کامل می‌بیند در جواب آن مرد چه می‌گوید. می‌گوید من شنیدم که تو از من ترازو خواستی، کر نبودم اما تو را همه‌جانبه دیدم و به خاطر این دید همه‌جانبه بود که گفتم من غربال و جارو ندارم. تو فکر کردی من ناشنوا هستم، اما من در واقع دقیق نگاه می‌کردم. من به تو نگاه کردم که وارد دکان من شدی در حالی که پیری لرزان بودی و دست‌هایت می‌لرزید، از آن سو دیدم که خرده زری یعنی خاکروبه پا پودر زری در دست گرفته‌ای که عنقریب از دست‌های تو در دکان فرومی‌ریزد و بعد تو قبل از این که ترازوی من به درد تو بخورد از من تقاضای غربال و جارو می‌کنی. من از اول تا آخر کار را دیدم بنابراین به تو چنین چیزی گفتم. و بعد مولانا در ادامه این حکایت می‌گوید: «چشم آخربین تواند دید راست/ چشم آخوربین غرور است و خطاست».

■ **چرا فریفته می‌شویم؟**

معلوم است که منظور مولانا در این حکایت توقف در لایه ظاهری حکایت نبوده است، چه این که انسان باید بر یک پیرمرد رحم آورد، پیرمردی که دست‌های مرتعش و لرزانی دارد و می‌خواهد خاکروبه زر خود را بسنجد. مسلماً منظور مولانا شکل ظاهری داستان نیست، بلکه همان که می‌گوید دیده آخربین و از اول آخر کار را دیدن منظور و مراد است.

بسیاری از ما از آن رو در زندگی راه را به بیراهه می‌رویم که از اول آخر کار را به حساب نمی‌آوریم، در صورتی که اگر آخر کار را می‌دیدیم آن حرمان‌ها و حسرت‌ها را تجربه نمی‌کردیم. زرگر در این حکایت استعاره از انسان‌هایی است که همه جوانب واقعیت را می‌بینند، بنابراین متناسب با همه جوانب واقعیت برای زندگی تصمیم و برنامه‌ریزی می‌کنند.

فرض کنید مثلاً پسری به خواستگاری دختری می‌آید و ما به محض این که درمی‌یابیم که پسر مدرک دکتری دارد دیگر همه جوانب واقعیت را کنار می‌گذاریم و فقط به آن مدرک دکتری می‌چسبیم، یا برعکس وقتی حس می‌کنیم کسی نقطه ضعفی دارد همه واقعیت را در آن نقطه ضعف خلاصه می‌کنیم. چرا ما در زندگی فریفته می‌شویم، برای این که صرفاً یک وجه برای ما برجسته می‌شود و بقیه واقعیت را فیلتر می‌کنیم. اساساً منشأ کج‌بینی‌ها و کج‌کاری‌های ما در این است که ما دید همه‌جانبه نداریم. چرا انسان‌ها فریفته منافع کوتاه‌مدت می‌شوند، چون نگاه آخربین ندارند. چرا انسان‌ها راضی می‌شوند سر دیگران کلاه بگذارند و فقط به منافع شخصی خود توجه کنند، چون دیده آخربین ندارند. اگر دیده آخربین و همه‌جانبه داشتند می‌دیدند که همه ما در یک کشتی نشسته‌ایم و سرنوشت همه ما به هم گره خورده است.

> **بسیاری از ما از آن رو در زندگی راه را به بیراهه می‌رویم که از اول آخر کار را به حساب نمی‌آوریم، در صورتی که اگر آخر کار را می‌دیدیم آن حرمان‌ها و حسرت‌ها را تجربه نمی‌کردیم**

■ **چرا اولیا می‌خواستند واقعیت را آنچنان که هست ببینند؟**

علت این که معصومان و اولیا و بزرگان دینی ما از خداوند می‌خواستند که «اللهم ارنی الاشیا کماهی» به خاطر همین بوده است. بزرگان از خداوند می‌خواستند واقعیت را آن گونه که هست خداوند به آنها نشان دهد و این نشان می‌دهد که مسئله چقدر سهمناک است. ما کار را ساده می‌گیریم و فکر می‌کنیم که در تماس با واقعیت هستیم، در حالی که در بسیاری از زمان‌ها عملاً تماس ما با واقعیت قطع است یا واقعیت را نمی‌بینیم یا گوشه‌ای از آن را می‌بینیم که آن هم تعبیری است که ما از آن واقعیت داریم. وقتی دختری متوجه می‌شود پسری به خواستگاری او آمده که مدرک دکتری دارد چرا فریفته مدرک می‌شود، برای این که می‌خواهد با آن مدرک جلوی در و همسایه سری بالا بگیرید، چون دکتری کلاس و اعتبار دارد که بگویند همسر فلانی دکتر است اما همان دختر می‌بینید که بعد یک سال ترجیح می‌دهد که از آن زندگی بیرون بیاید چون می‌بیند که صرفاً فریفته یک پیشوند و یک عنوان شده بوده و برای زندگی خوب و شاد و معنادار به بسیاری از چیزها نیاز است که یک مدرک دانشگاهی در سطوح عالی نمی‌تواند آن را تأمین کند.

دقت کنیم که در حکایت مولانا آنچه زرگر می‌گوید و تصمیم می‌گیرد نه بر مبنای یک قضاوت و پیش‌داوری و توهم که بر مبنای واقعیت است و حرکت‌های بعدی زرگر بر اساس واقعیت‌هایی است که به چشم می‌بیند. یعنی آن دست‌های مرتعش و آن خاکروبه طلا را به چشم خود می‌بیند نه این که حدس می‌زند دست‌های پیرمرد مرتعش و لرزان باشد یا مثلاً بر اساس لباسی که پیرمرد پوشیده یا ظواهر دیگر حدسی می‌زند که او طلای چندانی نباید داشته باشد بلکه به چشم خود آن دست‌های لرزان و آن خاکروبه طلا را می‌بیند، بنابراین حرکت‌های بعدی او بر اساس واقعیت درست است، در حالی که شما به حجم رفتارهای ما نگاه کنید که نه بر اساس واقعیت که بر اساس پندار است و معلوم است که پندار و گمان و حدس تا چه اندازه پایه لرزانی در حرکت‌های بعدی ایجاد می‌کند. صفحه حوادث روزنامه‌ها را ورق بزنید تا به چشم خود ببینید که جان چه تعداد انسان بر اساس پندار و گمان اشتباه گرفته شده است. آیا حرکت مردی که جان زن خود را گرفته و بعد متوجه شده که بر اساس یک منفی‌بافی و گمان اشتباه به زن خود اتهام خیانت زده است می‌تواند بر اساس واقعیت باشد؟ و آیا اگر آن مرد در تماس با واقعیت و نه گمان بود جان همسرش را می‌گرفت؟